

مردی مهربان و بذله گو به مرور زمان به آدمی ترسناک و عصبی مزاج تبدیل شده بود. زن او هر چه که به ذهنش می رسید و هر راهی را که می دانست رفت، اما دریغ از این که چیزی عوض شود.

روزی به ذهنش رسید به نزد راهبی که در کوهستان زندگی می کند برود، تا معجونی بگیرد و به خورد شوهرش دهد، شاید چاره ای شود! از این رو بود که زن راه سخت و دشوار کوهستان را پیش گرفت و بعد از ساعت ها عبور از مسیرهای سخت، خود را به کلبه راهب رساند. قصه خودش را به او گفت و در انتظار نشست که ببیند چه معجونی را برایش می سازد.

راهب نگاهی به زن کرد و گفت: چاره ی کار تو در یک تار مو از سبیل ببر کوهستان است.

زن گفت: ببر کوهستان؟ آن حیوان وحشی؟

راهب در پاسخ گفت: بله هر وقت تار مویی از سبیل ببر کوهستان را آوردی چیزی برایت می سازم که شوهرت را درمان کند.

زن در حالی از امید و یاس به خانه برگشت.

نیمه شب از خواب برخاست. غذایی را که آماده کرده بود، برداشت و روانه کوهستان شد. آن شب خود را به نزدیکی غاری رساند که ببر در آن زندگی می کرد. از شدت ترس بدنش می لرزید، اما مقاومت کرد.

آن شب ببر بیرون نیامد. چندین شب دیگر این عمل را تکرار کرد. هر شب چند گام به غار نزدیک تر می شد. تا آن که یک شب ببر وحشی کوهستان غرش کنان از غار بیرون آمد، اما فقط ایستاد و به اطراف نگاهی کرد.

باز هم زن شب های متوالی رفت و رفت. هر شبی که می گذشت آن ببر و زن چند گام به هم نزدیک تر می شدند.

این مسئله چهار ماه طول کشید. تا این که در یکی از آن شب ها، ببر که دیگر خیلی نزدیک شده بود و بوی غذا به مشامش می خورد، آرام آرام نزدیک تر شد و شروع به غذا خوردن کرد. زن خیلی خوشحال شد. چندین ماه دیگر این گونه گذشت.

طوری شده بود که ببر بر سر راه می ایستاد و منتظر آن زن می ماند. زن نیز هر گاه به ببر می رسید در حالی که سر او را نوازش می کرد، به ملایمت به او غذا می داد.

هیچ سرزنش و ملامتی در کار نبود.

هیچ عیب جویی، ترس و وحشتی در میان نبود

و هر شب آن زن با طی راه سخت و دشوار کوهستان برای ببر غذا می برد و در حالی که سر او را در دامن خود می گذاشت، دست نوازش بر مویش می کشید.

چند ماه دیگر نیز این گونه گذشت. تا آن که شبی زن به ملایمت تار مویی از سبیل ببر کند و روانه خانه اش شد.

صبح که شد، شادمان به کوهستان نزد آن راهب رفت. تار موی سبیل ببر را مقابل او گذاشت و در انتظار نشست. فکر می کنید آن

راهب چه کرد؟ نگاهی به اطرافش کرد و آن تار مو را به داخل آتشی انداخت که در کنارش شعله ور بود.

زن، هاج و واج نگاهی کرد. در حالی که چشمانش داشت از حلقه بیرون می زد، ماند که چه بگوید.

راهب با خونسردی رو به زن کرد و گفت:

مرد تو از آن ببر کوهستان، بدتر نیست، تویی که توانستی با صبر و حوصله، عشق و محبت خودت را نثار حیوان کوهستان کنی و آن

ببر را رام خودت سازی، در وجود تو نیرویی است که گواهی می دهد توان مهار خشم شوهرت را نیز داری، پس محبت و عشق را به

او ببخش و با حوصله و مدارا خشم و عصبانیت را از او دورساز!!